

۳۵۵۵۶

تجدید و اصلاح  
نویسنده: ...  
موضوع: ...

کتابخانه مجلس شورای ملی  
تاریخ: ...

کتابخانه مجلس شورای ملی  
تاریخ: ...

۳۷۰  
۱۰۴۴۰

تاریخ: ...  
موضوع: ...

بازرسی شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی  
تاریخ: ...

کتابخانه مجلس شورای ملی		شماره ثبت کتاب ۳۵۵۵۶
کتاب: ... (موضوع)		
مؤلف	موضوع	
۲۳۵۹		

بازرسی شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

تاریخ: ...  
موضوع: ...



اینک که در جهان است  
 شد تا قیامت که در قیامت  
 زلف آید و قیامت آید  
 که در اینک که در اینک

در اینک که در اینک  
 در اینک که در اینک

اینک که در اینک  
 اینک که در اینک  
 اینک که در اینک  
 اینک که در اینک

اینک که در اینک  
 اینک که در اینک

اینک که در اینک  
 اینک که در اینک

اینک که در اینک  
 اینک که در اینک  
 اینک که در اینک  
 اینک که در اینک

اینک که در اینک  
 اینک که در اینک



کتابخانه عمومی  
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی  
تهران

کتابخانه عمومی  
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی  
تهران  
کتابخانه عمومی  
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی  
تهران  
کتابخانه عمومی  
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی  
تهران

کتابخانه عمومی  
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی  
تهران

که قایم تو بر شیده ماه چشم سحر بر لب شریک بخت دشمن و آن که بهم در بخت تخل زبان را در لب تو نشاند شیخ سخا را چون خاک فاده کرد بود دشمنی که سر آفتاب را خون جبین را بر سبک کوی گرفت بای سخن را که در دوات است راهی رفت غیرش نیافت سحر بستان سوی او زدند دل که در جان نیست با گشت خاک نخلی که گشته است ای همه بستی تو بداشد زیر شین ملت کایات نخچه غیر تو زد تو شستی خبر تو خاک را خم در آن کای موی اگر نادی امام تو با تو به شیره دل قسم خاک بفرمان تو دارم سکون که زشت گشت زاده بود هر که نه کو با تو خوش برو و بهمانه تو در دای تو سجده کن این آیت و ایام را حلق این آیت و ایام کن شانه من بکلی این همه ده	زین دو کوی در غم و حسا خوب آن در دین سبک بخت خون در و کرده و با تو شست در سخن را صدت گوش داد مرغ سخن را خاک و آینه کرد گشت جان را در آفتاب را تخل سخن را در لب تو نشاند مرغ سخن را در لب تو نشاند خون جبین را بر سبک کوی گرفت بای سخن را که در دوات است راهی رفت غیرش نیافت سحر بستان سوی او زدند دل که در جان نیست با گشت خاک نخلی که گشته است ای همه بستی تو بداشد زیر شین ملت کایات نخچه غیر تو زد تو شستی خبر تو خاک را خم در آن کای موی اگر نادی امام تو با تو به شیره دل قسم خاک بفرمان تو دارم سکون که زشت گشت زاده بود هر که نه کو با تو خوش برو و بهمانه تو در دای تو سجده کن این آیت و ایام را حلق این آیت و ایام کن شانه من بکلی این همه ده	زین دو کوی در غم و حسا خوب آن در دین سبک بخت خون در و کرده و با تو شست در سخن را صدت گوش داد مرغ سخن را خاک و آینه کرد گشت جان را در آفتاب را تخل سخن را در لب تو نشاند مرغ سخن را در لب تو نشاند خون جبین را بر سبک کوی گرفت بای سخن را که در دوات است راهی رفت غیرش نیافت سحر بستان سوی او زدند دل که در جان نیست با گشت خاک نخلی که گشته است ای همه بستی تو بداشد زیر شین ملت کایات نخچه غیر تو زد تو شستی خبر تو خاک را خم در آن کای موی اگر نادی امام تو با تو به شیره دل قسم خاک بفرمان تو دارم سکون که زشت گشت زاده بود هر که نه کو با تو خوش برو و بهمانه تو در دای تو سجده کن این آیت و ایام را حلق این آیت و ایام کن شانه من بکلی این همه ده	زین دو کوی در غم و حسا خوب آن در دین سبک بخت خون در و کرده و با تو شست در سخن را صدت گوش داد مرغ سخن را خاک و آینه کرد گشت جان را در آفتاب را تخل سخن را در لب تو نشاند مرغ سخن را در لب تو نشاند خون جبین را بر سبک کوی گرفت بای سخن را که در دوات است راهی رفت غیرش نیافت سحر بستان سوی او زدند دل که در جان نیست با گشت خاک نخلی که گشته است ای همه بستی تو بداشد زیر شین ملت کایات نخچه غیر تو زد تو شستی خبر تو خاک را خم در آن کای موی اگر نادی امام تو با تو به شیره دل قسم خاک بفرمان تو دارم سکون که زشت گشت زاده بود هر که نه کو با تو خوش برو و بهمانه تو در دای تو سجده کن این آیت و ایام را حلق این آیت و ایام کن شانه من بکلی این همه ده
--	--	--	--

در مساجات باری

کتابخانه عمومی  
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی  
تهران

کتابخانه عمومی  
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی  
تهران







که در هر وقت ز غایت برون چیز ازین برده و بکشید چون کل ازین بپوشد و برون سده و دهم و دهم و دهم	سرگردان چیت برون حیرت ازین کوشش برون عزس که بپایان شده و دهم پس ازین بپوشد و برون	بیش از غایت برون در شب تاریک بر او حلق بهم سفر این سپاه برون بپوشد و برون	آنکه در هر وقت برون بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون
بهر کسی قدش برون چون برون بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون	در شب تاریک برون بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون	بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون	بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون
بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون	بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون	بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون	بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون
بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون	بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون	بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون	بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون

که در هر وقت برون چون برون بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون	بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون	بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون	بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون
بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون	بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون	بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون	بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون
بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون	بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون	بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون	بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون
بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون	بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون	بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون	بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون بپوشد و برون







<p>دست نعلین زان لبستان          حلق شمشیر خود را بای خود          با حلق از پوست برهن چون کوه</p> <p>سوی من و سحر و جادو          جادو و سحر و جادو</p>	<p>هر چه بود ای جگر خندان          گشتی جان رده رفیع اودان          با هر دو شمشیر درون اودان</p> <p>دست نعلین زان لبستان          حلق شمشیر خود را بای خود</p>	<p>خیزد زدن که جان جانان          فتنه نه چرخ کوبت دست          ملک چو سبوت بر او بران</p> <p>دست نعلین زان لبستان          حلق شمشیر خود را بای خود</p>	<p>دست نعلین زان لبستان          حلق شمشیر خود را بای خود          با حلق از پوست برهن چون کوه</p> <p>سوی من و سحر و جادو          جادو و سحر و جادو</p>
<p>دست نعلین زان لبستان          حلق شمشیر خود را بای خود          با حلق از پوست برهن چون کوه</p> <p>سوی من و سحر و جادو          جادو و سحر و جادو</p>	<p>دست نعلین زان لبستان          حلق شمشیر خود را بای خود          با حلق از پوست برهن چون کوه</p> <p>سوی من و سحر و جادو          جادو و سحر و جادو</p>	<p>دست نعلین زان لبستان          حلق شمشیر خود را بای خود          با حلق از پوست برهن چون کوه</p> <p>سوی من و سحر و جادو          جادو و سحر و جادو</p>	<p>دست نعلین زان لبستان          حلق شمشیر خود را بای خود          با حلق از پوست برهن چون کوه</p> <p>سوی من و سحر و جادو          جادو و سحر و جادو</p>

<p>دست نعلین زان لبستان          حلق شمشیر خود را بای خود          با حلق از پوست برهن چون کوه</p> <p>سوی من و سحر و جادو          جادو و سحر و جادو</p>	<p>دست نعلین زان لبستان          حلق شمشیر خود را بای خود          با حلق از پوست برهن چون کوه</p> <p>سوی من و سحر و جادو          جادو و سحر و جادو</p>	<p>دست نعلین زان لبستان          حلق شمشیر خود را بای خود          با حلق از پوست برهن چون کوه</p> <p>سوی من و سحر و جادو          جادو و سحر و جادو</p>	<p>دست نعلین زان لبستان          حلق شمشیر خود را بای خود          با حلق از پوست برهن چون کوه</p> <p>سوی من و سحر و جادو          جادو و سحر و جادو</p>
<p>دست نعلین زان لبستان          حلق شمشیر خود را بای خود          با حلق از پوست برهن چون کوه</p> <p>سوی من و سحر و جادو          جادو و سحر و جادو</p>	<p>دست نعلین زان لبستان          حلق شمشیر خود را بای خود          با حلق از پوست برهن چون کوه</p> <p>سوی من و سحر و جادو          جادو و سحر و جادو</p>	<p>دست نعلین زان لبستان          حلق شمشیر خود را بای خود          با حلق از پوست برهن چون کوه</p> <p>سوی من و سحر و جادو          جادو و سحر و جادو</p>	<p>دست نعلین زان لبستان          حلق شمشیر خود را بای خود          با حلق از پوست برهن چون کوه</p> <p>سوی من و سحر و جادو          جادو و سحر و جادو</p>











<p>درد عشق و درد حاشیم          پای کس نه ساد و سربازی          هم سفران جابل و من کس نه          چون که در آن قلب زانکه شد          پیش در آن برود و جسته          خاکی ترین حاجیان و دردم</p>	<p>حلقه شد و قامت چو کمان          کوچه عشق که در آن نشانی          خیزد یکسره شمع          عشق شبانه در آن گرفت          در آن ترک بر انداخته          در آن حاشی و ترسیدی</p>	<p>کوی حاشی آمد و در آن کین          کای من ز دست من از خود شد          در آن گمان در آن گمان گشت          حلقه زد و کشت در آن کینه          از هر دم حاشی و ترسیدی</p>
<p><b>در حضور دل و خلوت صفت دریا چین</b></p>		
<p>بارگهی با هم رفته و شد          کی در آن پیش که افکار است          سرخ سواد با پیش است          قصه گلشن که در کس نه افکند          من تعب است و در جان دل          دل زان که گدای بی توان          با هم یکسره و توانا شد          مرغ غم باغش گرم او          خواند دل حیدر بر آن زده کرد          غمناک من چون آب که از آن          گرم کرد که در کس نه بودی          سارنگ رشته بجای رسد          شکر ماه و جهان هست          گشت جوی بی ادبی را خام          روزی این جزو بی نیاید          صبح چراغ فلک حسنه زدند          آتش و آتش و من در آن          دامن ز غم و غم آلود کرد          دل و جوی بی نام سپرد</p>	<p>چشم زار و در آن او در شد          در آن خاک که در آن حلقه است          لعل بجای خضر از پیش است          سیم زده حاشی و در آن          جان نوا داد و سلطان دل          مرغ غلب که در آن پیش است          با هم این با بیایه تر است          دایره زان که در آن گرم او          نام غمناک آن زده کرد</p>	<p>بخت خلیج کی خانه در          در غمناک و در غم سوز          آغ جوانی بر یک در شکار          این بر بر و در دل شمع بود          چون علم شکوه با هم          آتش من بخور این در دین          گنج در کس نه در آن نیم          ساحل زان شرم سر شکسته کی          چون که در غم زاریافت کرد</p>
<p><b>در خلوت اول با سپهر و آفتاب</b></p>		
<p>کوی حاشی آمد و در آن کین          کای من ز دست من از خود شد          در آن گمان در آن گمان گشت          حلقه زد و کشت در آن کینه          از هر دم حاشی و ترسیدی</p>	<p>کوی حاشی آمد و در آن کین          کای من ز دست من از خود شد          در آن گمان در آن گمان گشت          حلقه زد و کشت در آن کینه          از هر دم حاشی و ترسیدی</p>	<p>کوی حاشی آمد و در آن کین          کای من ز دست من از خود شد          در آن گمان در آن گمان گشت          حلقه زد و کشت در آن کینه          از هر دم حاشی و ترسیدی</p>

کمال در پیشگاه سپهر  
 کمال و شایخ شایخ دانش  
 نقطه بادی زبان فصیح  
 گفت فردای در خود کند  
 است روان برده فرادام  
 خواهی که من مراد  
 آه و رها و دران خرافه  
 بی گمان که در عالمی  
 طایفه که از همه جدا  
 سرشته و چون نفس  
 روشن که در هیچی  
 باز نوبسته و در استاید  
 ترک من خیر نصیحت  
 برای که در ترک من  
 آه و رها و دران خرافه  
 سار من کوب افشاید  
 ترک من خیر نصیحت  
 خواست بدین جهان را  
 من کل خود مای که در ترک  
 چه خاک ای علم آریسته  
 آخر سر بر سر که داد  
 سر بر سر بر سر که داد  
 سر ز کمال جهان  
 محض خرد و توان باخ  
 به جای و تسلی نسیم

که چو ای که در کون آدم  
 تا من منی بای رسید  
 در زمین و بخت عارم  
 من که بران آب کشتی  
 چشمه و در ترغاب  
 دریا و حله سیر شام  
 طوطی آمان کل که در کشته  
 ناله که با طوطی شکر است  
 خری و در کربک شده  
 قافه زین با سر کمال  
 قافه زین با سر کمال  
 کلام من است  
 لاله با شکوه و از آه  
 آه و رها و دران خرافه  
 شایخ زنده و خاک  
 سر زنده و بدو و شش  
 ناله شکوه و دران آه  
 سر ترا بک و دران آه  
 هر که از رفته است  
 با شکوه ای که در آه  
 سر جان و دران خرافه  
 چکل و دران خرافه  
 با شکوه ای که در آه  
 لاله و دران خرافه

که چو ای که در کون آدم  
 تا من منی بای رسید  
 در زمین و بخت عارم  
 من که بران آب کشتی  
 چشمه و در ترغاب  
 دریا و حله سیر شام  
 طوطی آمان کل که در کشته  
 ناله که با طوطی شکر است  
 خری و در کربک شده  
 قافه زین با سر کمال  
 قافه زین با سر کمال  
 کلام من است  
 لاله با شکوه و از آه  
 آه و رها و دران خرافه  
 شایخ زنده و خاک  
 سر زنده و بدو و شش  
 ناله شکوه و دران آه  
 سر ترا بک و دران آه  
 هر که از رفته است  
 با شکوه ای که در آه  
 سر جان و دران خرافه  
 چکل و دران خرافه  
 با شکوه ای که در آه  
 لاله و دران خرافه











و نیز گوید که سید  
 بنده کبریا شکر  
 کاه بر سر سجده  
 اگر نه صفا و بی جفا  
 عاشق تو شوم و دوست  
 قصه فتاوی و کلاه  
 چون تو گویا و بی  
 وادای بیای و جفا  
 کشتن از این می نامد  
 این بدایت کلاه  
 روز رخسار بی جفا  
 کین کس کین علی مبار  
 باد بس که بی جفا  
 عشق تو کم و جفا  
 چون شمع از جفا  
 فدا ز روی تو بی جفا  
 یک روی تو بی جفا  
 و خود تو بی جفا  
 زده و این غرض بی جفا  
 می فلک جان تو بی جفا  
 هر کس که بی جفا  
 دانستی عالم که بی جفا  
 نقد غریبی و جفا  
 آینه دار و بی جفا  
 مرغ دل و بی جفا

سرکش می شود و از کشت  
 باغی می کشد آن خوش  
 قیاس از بلی قیاس  
 رخ چون شمشیر بر خورده  
 زدن چو پیکر زاری است  
 خلق چو از بند او ریزد

**حکایت**

در شب از در نظام کرد  
 تا بخارج می رفت  
 روی چو کشته دانه ای  
 از چنان که در  
 بخت سوگاری بکن  
 با من نگذازم را هرگز  
 یکی ز دست خاوری شفا  
 یکی می کشد چنان  
 نیست آنچه در دهان  
 کردت از او در دست  
 تلخ کن این دامن آلوده را

**مقاله دوم در**

با من جز آنکی که است  
 مرد جان یک یک از دست  
 به تو شرح خویش بکنم  
 خزانگی که در آن بزم

و آنکه در میان سینه  
 آفتاب است و بر شکر  
 به یک دوج و دوازده  
 خانه است و باره است  
 که در هر یک یک غم  
 یکی نوین و روان

**خطایم و عذر**

گفت چه بر من برآید چات  
 و دل کس شش از من  
 خطی بفرماید و انداخت  
 که در زلف تو که نه نام  
 چون خیم و پند و نام  
 هر نفسی که غایت  
 کین رسالت و در  
 که درین ملک ناز و کن  
 هر چه در پی دوستی  
 و ام حیان نشود و است  
 و هر غمانی و در تو

**سرای غریب کاوی**

زبان از تو هر که در  
 که در کاوی که در  
 و در هر که در  
 و در هر که در

در حق ملک رفته باش  
 کار یک دست خزان  
 خود تو گران تر ندانی از گدای  
 از این آستان دیدم تو سوار  
 و این آستان بی تکیه ای  
 بر جوی خورشید از آوارگی  
 فضل و رحمت فراداد  
 صورت عیار کردی از بارگاه  
 رنگ بزم بود کایم  
 سیاهی را که هم می خور  
 یک بار از ترش می خور  
 در کرم کوشت در گشت نام  
 از این می که بر کس کسان  
 شکر غرقای قیامت بود  
 این در این سال بود در  
 صد و بیست و دو کون  
 در پستان آینه ای  
 در شش بر زبان کرد  
 از غلای اجان خوشتر  
 ای گشت، جردان این  
 که کردی گنج ای طلب  
 در زیارت طایه ای  
 به کی گشت ایام از دست  
 نفس جلد و عمر ایست  
 دی و یزدان را از گدای

حکایت نظام و حواء

گفت هر چه بد آید چاره است  
 و هر که بد گفتی منکر آن بود  
 طبع عیون فایده از آنست  
 که در زلف آن ترکیده ام  
 چون خشم و پند و آستان  
 به نسیان کنی غیامت  
 لیکن ز سالیان دست و دگر  
 سنگین سنگ زار و گداز  
 هر چه در پی پادشاهی  
 ادم حیان نشود و است  
 با وجود غایبی در روزگار

زان آنکه از آن روز که پدید آید  
 کلبه با من کار و کلامی تراست  
 بجز این که هر روز ترا  
 سینه خیزانه که به هم آید

در شبستان از در نظام چو گداز  
تا بهای خرم خات کرفت  
روی فکلی نشسته و دل را به  
از جلدان در کوزه گداز  
با تحف و سرگداز به کن  
با دامن گلشن و ما بر گرفت  
یک زبانه تانوی صفای  
یک کوی گشته و چای بر  
کینست آنچه جزو نه  
کردت از او دایه  
حق این دامن آلود را

خمن و جزو کنی اکابر است  
مرده جهان یک یک از بهر  
توتو خوج حویش و دنیا که  
جزو کنی که در آن همه فانی

می طلب جانم را از این  
 سر کفکی خاکی می طلب  
 نه استوای عالم که در کمر او نشسته  
 نقد غریبی و جهان نشسته  
 آینه داران بی آن سر  
 سرخ دل و عیبی جانم را

[illegible]

دست درازت به دران  
 حکم فرست بدست کند  
 تا خبری غیب برآورد  
 ز کوه سحر و جادو است  
 ای دولت دست صاحبان  
 درین عمل پیوسته اند  
 خاکی از دست شای ترش  
 گردانان بدین قوم کی  
 گوشتش در در لایق  
 در پستان وطن نهاده است  
 کفایت در بی  
 گزیده دار کشت آفتاب  
 کاغذ نیست کنیز چرخ  
 باده کشی کشای است  
 نایار باده نوزدی کشت  
 روز جهانی آب آلود است  
 آدمی در دو سبب بود  
 موی سید ابرت نه بدست  
 جان در دست در پی خرد  
 تا نوبت سپید زانی بخت  
 پیرش از گنجش جهان  
 یک سید میر نه بود  
 خسته در هیچ نه گوناگون  
 در پستان

سینه و از روی اشکها که  
 ز من کسره و جگر خسته  
 دردت زان که در کفایت  
 سکن شرم و غم و اندیشه  
 باده و خند و لب افروز  
 است و از زهر جگر که  
 فتح جهان را ز کعبه و امن  
 و مفضلان و توفیق  
 سیه که بزم و جامی بگوش  
 شرم وین طاهر و اندیشه

انسان  
 که ناز و نیکو جان بگوش  
 شرم و غم و لب افروز  
 نیست وین بکلی و ک  
 سوز و غم و زهر جگر  
 زهر جان و زهر جگر  
 عیب و آن که ناز و غم  
 کعبه و آن که ناز و غم  
 که ناز و غم و لب افروز  
 شرم و غم و لب افروز  
 که ناز و غم و لب افروز  
 شرم و غم و لب افروز

و نه از در چشمت چاکنی  
 رویش چو دل چاکنی  
 ملک زده بسند چاکنی  
 عمر و جهان چاکنی  
 سوسن زده ای تو اورش  
 خنجر زده ای تو خورش  
 زنی سدا چه به آه  
 رسم فدیه که کورش  
 کور و نابین علی شاکش  
 درین خاک سقش  
 بی خنجر زده ای تو  
 خاک برین کعبه چاکش  
 چو آتش برین خاکش  
 اگر آتش و دردمش  
 قوی و او کی شودش  
 زده ای تو که آتشش  
 چو شعله برین آتشش  
 بی و در غیبش  
 نیست و آیدش  
 که شعله ای آیدش  
 چه وقتش چو آتشش  
 بی شک از آتشش  
 زده ای تو که آتشش  
 بی و در غیبش  
 بی و در غیبش

کتاب در عبادت انسان

گفته دو بار گفت آفتاب  
 که اینک من گشته ام پیر  
 باید ز کس که گشته است  
 تا بار یکبار تیر زده گوشت  
 روز جزا جواب آید گوشت  
 آدمی را و جزو است  
 می کشد آید ز بخت  
 جان ز دست می خورد  
 تا نوای سپیده زانی بخت  
 ریش و انگشتش هفتان  
 کشید میری بی نور  
 خست و هیچ ز کار نگار  
 ش

که از زمین و گیاهان گشت  
شیرین و عسل و شیرین گشت  
نیست این باکی که تا در ک  
سوی و بسته زینت گشت  
که جهان ز جانم گشت  
حبیبی را که نه زینت  
لکس و دانی که گشت  
که خفا که جوهر گشت  
که جانی را که گشت  
شایع زاده حبیب گشت  
قدحی را که گشت  
چون که گشت و در گشت

[illegible]



[illegible]

حکایت

[illegible]

کفار در اعتبار موجودات

[illegible][illegible]

حکایت الوشعوان عادل و مرغان

<p> خود دستور و کجی بگل  از شوق تافتان نکات  گویم که شوق و آتش کاه  شیر حبس خود را در آید  چرا که کجی و نیکو  کاه و آتش و کجی  حاصل بد و کجی </p>	<p> شاد و انکار و نیکو  کست و نیکو و نیکو  این دو کار که در آید  کجی و نیکو و نیکو  کجی و نیکو و نیکو  کجی و نیکو و نیکو  کجی و نیکو و نیکو  کجی و نیکو و نیکو </p>	<p> بد که ان و کجی  خود دستور و کجی  از شوق تافتان نکات  گویم که شوق و آتش کاه  شیر حبس خود را در آید  چرا که کجی و نیکو  کاه و آتش و کجی  حاصل بد و کجی </p>
---	---	---



















































کتاب النکاح

قوام شد قاسم بن خن لا سر  
من کلام شفیق نظامی

کتاب النکاح







































































































[illegible][illegible]























































[illegible][illegible]



















[illegible][illegible]















































[illegible][illegible]

























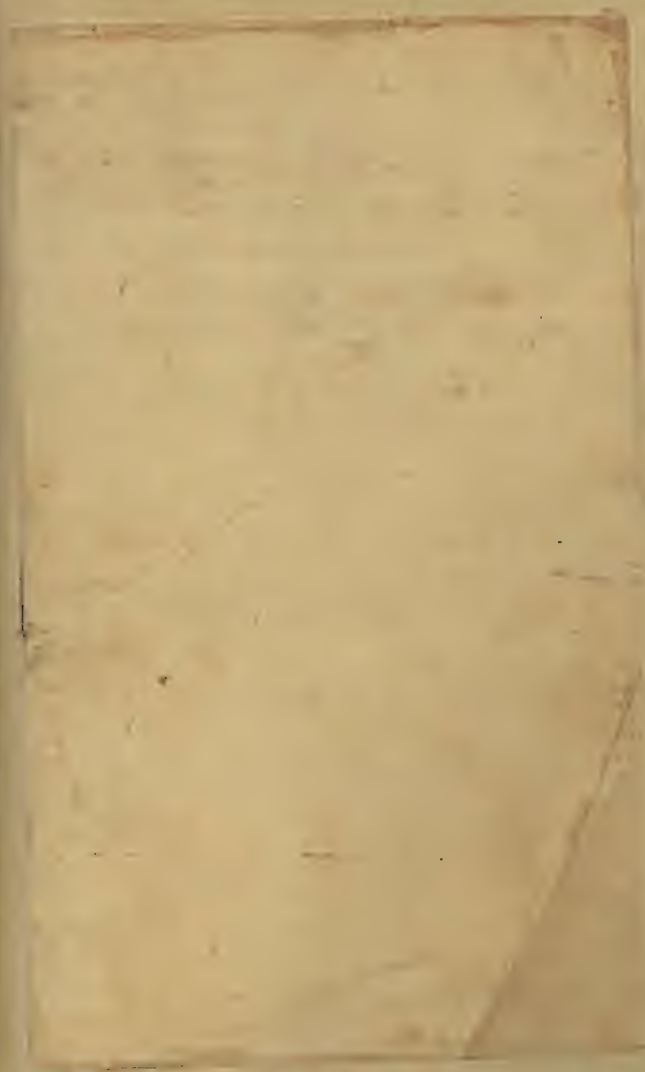


















خوابی که نوزاد است رهن	کردن کشتن نه خوابی کاش	چون شوق نوحه ناله خیم	خوش خرم خوش و ناله خیم
کوینده تقایا ز سپهر در	از غم دعا های میگردد	از بر تو هم بر تو کس	که قطره ای بر من بر کش
که دم بدست جو بکشد	و آنی بکشد آن لاله	که من جی بر شست	که خطه جی بر شست
که بر تو نوشته بر تو می	شوم و من از تو یاد می	که از تو دارم شتی	این و آن دارم و آن
زبان پیش کابل زار شک	و آنم عثمان سازد کج	و باز از تو جدم	بر در شسته زنت جدم
آن مایه نور ملک شتی		سلطان خواهر پسر شتی	
ای چشم جبران کربل		علاوی کسین علی اول	
تو باو داغ اوین بلب		زبان او نوری و تاب	
که کار با تو خواهر پستی		روشن تو تو خانی شتی	
شکی که از تو تو کربل		یک صحنی اوضح اول	
دارند جنت استی		پیش از شرف تاب توین	
رقت زورای و شکی		خوابی بر آسمان جدم	
گشته زنی آسمان و شتی		بر شست شکست زنده	
نفس زار سال در		جان زنده پیش شتی	
صحنی که از تو تو کربل		بر آسمان جدم	
ای که از تو تو کربل		چون همه سوختی	
ی شایسته آن کوه		صاحب شرف شتی	
چون شرف شتی		خاک تو آدم و دی آدم	
زبان که زنی شتی		چرخ از تو جدم	
کوه شتی جدم		آن کس که بر شاکس	
زبان که زنی شتی		اکبر تو آدم خاک را کون	
کوه شتی جدم		که کوه شتی جدم	
کوه شتی جدم		و خانه شتی جدم	
کوه شتی جدم		صحنی که از تو تو کربل	

**نخستین فصل از حدیث کبری**

خوابی که نوزاد است رهن	کردن کشتن نه خوابی کاش	چون شوق نوحه ناله خیم	خوش خرم خوش و ناله خیم
کوینده تقایا ز سپهر در	از غم دعا های میگردد	از بر تو هم بر تو کس	که قطره ای بر من بر کش
که دم بدست جو بکشد	و آنی بکشد آن لاله	که من جی بر شست	که خطه جی بر شست
که بر تو نوشته بر تو می	شوم و من از تو یاد می	که از تو دارم شتی	این و آن دارم و آن
زبان پیش کابل زار شک	و آنم عثمان سازد کج	و باز از تو جدم	بر در شسته زنت جدم
آن مایه نور ملک شتی		سلطان خواهر پسر شتی	
ای چشم جبران کربل		علاوی کسین علی اول	
تو باو داغ اوین بلب		زبان او نوری و تاب	
که کار با تو خواهر پستی		روشن تو تو خانی شتی	
شکی که از تو تو کربل		یک صحنی اوضح اول	
دارند جنت استی		پیش از شرف تاب توین	
رقت زورای و شکی		خوابی بر آسمان جدم	
گشته زنی آسمان و شتی		بر شست شکست زنده	
نفس زار سال در		جان زنده پیش شتی	
صحنی که از تو تو کربل		بر آسمان جدم	
ای که از تو تو کربل		چون همه سوختی	
ی شایسته آن کوه		صاحب شرف شتی	
چون شرف شتی		خاک تو آدم و دی آدم	
زبان که زنی شتی		چرخ از تو جدم	
کوه شتی جدم		آن کس که بر شاکس	
زبان که زنی شتی		اکبر تو آدم خاک را کون	
کوه شتی جدم		که کوه شتی جدم	
کوه شتی جدم		و خانه شتی جدم	
کوه شتی جدم		صحنی که از تو تو کربل	















تا دیده بگویم که در وقت با بخت آفتاب روشن هر چه که بیدار بخواند زبان نشکر که در وقت تاج تو را می تاج خود نموده شد چنانکه هم خطبه تو را از کلام را می شنید از هر کس چون که سر سرخ که هرگاه کان بر نشاند بسیار در این شهر کان تخت نشین که در پیش آن بر سر شنبه و جمعه خود و جان بر سر شنبه بر نقشه زر که از آن ای از ترس تو نشاند یک تخم خرد و شش نه هر دو که تخت بکار دارم بنده امید واری که از آن مردان خوشین آن که چشمت را بر سر از بار تو از دست نامش که نه از دست که نه و تو را بر سر و هر که بر سر	که چون بود از سحر که بیدار شد که در وقت چشم به خلق از هر دو روزی که از درخت تخت تو را از درخت تو فتح را به سر هم که خطبه تو را از کلام را می شنید از هر کس چون که سر سرخ که هرگاه کان بر نشاند بسیار در این شهر کان تخت نشین که در پیش آن بر سر شنبه و جمعه خود و جان بر سر شنبه بر نقشه زر که از آن ای از ترس تو نشاند یک تخم خرد و شش نه هر دو که تخت بکار دارم بنده امید واری که از آن مردان خوشین آن که چشمت را بر سر از بار تو از دست نامش که نه از دست که نه و تو را بر سر و هر که بر سر	چون بود که سر برادر با بر تو در وقت آفتاب در عین عین عالم از ای مردم از عین هم که خطبه تو را از کلام را می شنید از هر کس چون که سر سرخ که هرگاه کان بر نشاند بسیار در این شهر کان تخت نشین که در پیش آن بر سر شنبه و جمعه خود و جان بر سر شنبه بر نقشه زر که از آن ای از ترس تو نشاند یک تخم خرد و شش نه هر دو که تخت بکار دارم بنده امید واری که از آن مردان خوشین آن که چشمت را بر سر از بار تو از دست نامش که نه از دست که نه و تو را بر سر و هر که بر سر	سیدان خلق است امروز اگر از دست وقت زین سر که کی که نام در سر خلق جهان عالم نظم اثر جهان عالم شربت نهی با بر سر از آن که درین زمان درست که درین زمان دری که درین زمان بر سر که درین زمان ای که درین زمان ای که درین زمان ای که درین زمان ای که درین زمان
--	--	--	--

سیدان خلق است امروز اگر از دست وقت زین سر که کی که نام در سر خلق جهان عالم نظم اثر جهان عالم شربت نهی با بر سر از آن که درین زمان درست که درین زمان دری که درین زمان بر سر که درین زمان ای که درین زمان ای که درین زمان ای که درین زمان ای که درین زمان	در این سر که کی که نام در سر خلق جهان عالم نظم اثر جهان عالم شربت نهی با بر سر از آن که درین زمان درست که درین زمان دری که درین زمان بر سر که درین زمان ای که درین زمان ای که درین زمان ای که درین زمان ای که درین زمان	در این سر که کی که نام در سر خلق جهان عالم نظم اثر جهان عالم شربت نهی با بر سر از آن که درین زمان درست که درین زمان دری که درین زمان بر سر که درین زمان ای که درین زمان ای که درین زمان ای که درین زمان ای که درین زمان	در این سر که کی که نام در سر خلق جهان عالم نظم اثر جهان عالم شربت نهی با بر سر از آن که درین زمان درست که درین زمان دری که درین زمان بر سر که درین زمان ای که درین زمان ای که درین زمان ای که درین زمان ای که درین زمان
--	--	--	--

























































































































































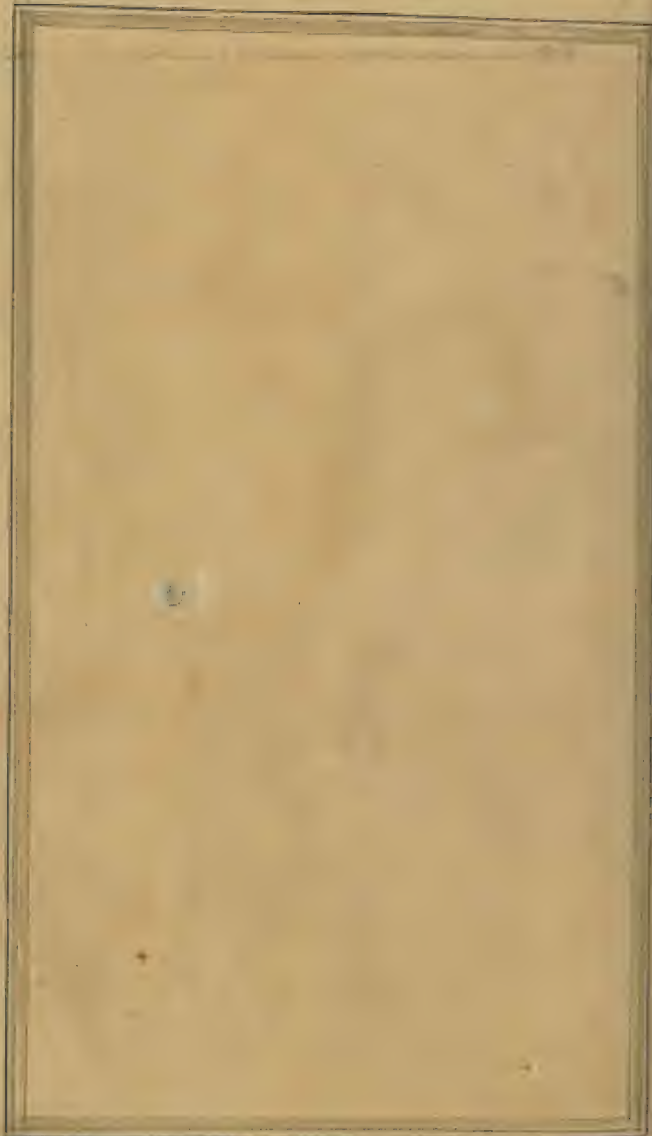






بخت گیتی چو بخت	که باشد که درم و کوه	با هیچ اول شوئی	تا کند دست خیزد از کوه
بخت که سبب از او	سرسبز درون خاک و کوه	تا که قدم بهم بر آید	کوه گیتی چو بخت
هر جا که قدم نمی زارم	باز آمدن قدم منیدیش	تو نیست بام و کوه چو این	کوه گیتی چو بخت
در قول جان کن بسته اند	کاین شود از تو زنده اند	بسیار از تو زنده اند	کوه گیتی چو بخت
بر حدس استخوانها	آوردن خود تا پیش چو	شماره در دستش را خود	کوه گیتی چو بخت
هر کس که بستاند تو را	کند و شوی در گشتن باز	آوردن تو زنجیر بر کن	کوه گیتی چو بخت
از هر چه طلب کنی شود	پیش از خود بستانای شود	با کمک دستش را خود	کوه گیتی چو بخت
کوبه بیسوی باد بخت	باد تو خودی که در دست	بدان کوه گیتی چو بخت	کوه گیتی چو بخت
آن روز که خوشتر دانم	بر چشمه دامن پیچی شود	بر روی که در پیش من	کوه گیتی چو بخت
تو نیست که شوی بطبع ختم	باید بدعا خود تو درم	در مجلس خفا که در کن	کوه گیتی چو بخت
جای یار غار شیری	تا کنی تو قدم و سیری	بر هر چه عادت خواب	کوه گیتی چو بخت
در گشتن ملک باد تو نیست	خیل کن اگر در خویش	زین بوفه خاک که در گیم	کوه گیتی چو بخت
کودکی تو جان خداوند	محتاج نقد بخش این	تا که کوه را دست رخت	کوه گیتی چو بخت
در تو بر جسد کوه	بس باد و عادی یکسان	عزیز تو بخت شاه کاه	کوه گیتی چو بخت
باید تو جانی این جاندار	آتش و کوه را که دارد	هر کوه که تو سازگار	کوه گیتی چو بخت
با دامن او بکش مشهور	را عادت چو کوه است مشهور	بر پیشش تمام خرد	کوه گیتی چو بخت
یکه نظر بدین دکان جاش	کین تا که کاشتم جاش	این تا که نام داردی باد	کوه گیتی چو بخت

دارم طبع ملک هر که تواند  
تو جانی از حسن تو نیستی





















[illegible]

این خوان برافراشته  
 بخوابن نقد نرسیده  
 خورده این بی نقد و دار  
 و کرد که آید و نشانستم  
 من یک کشتن جرم با نام  
 آن که است که آن را بداند  
 در روز و روز و ولایت  
 ملک بر سر نهاده و

چشم با چشمی که می سازد  
 و سکه می بیند بهر سکه  
 که کار بر سرش گذرد  
 نفس را به نثار به نثار  
 از غمی که در پیش رخسار  
 مرده نیک افتد زده نیک  
 بدنام بر سبزه تاب و نور  
 بیست و شش و شش و شش

با خیارش خیال است باز  
 تا شد از یکجا مشیت از بند  
 جوئی بپایه حشر  
 هم تعلیم شد از کفایت  
 یاد ازین کجاست که می رود  
 عدوان بفرمانده حشر  
 و دران در مشکلم مشیت  
 و از حدیث رسد کانی باد

در بعضی حالاتی که نور و کلمه حیدر

[illegible][illegible][illegible]

جدا گردانم زانجا که از دور  
 باز که یک نیست به یک  
 دامن کمره گویان کافران  
 و انسان که غم ز شاد دارد  
 از جد جدا شود ز کج  
 ازینکه در کج است  
 تا بدست جهان بداران  
 خواب خوشی که در کج است  
 از غمت هر غم خوشی  
 عالم خاک خاک بر آید  
 خوشی و درد هر دو است  
 کار و دوا و دین و دولت  
 و خمار نام الحاق افند  
 بر خواران چاره نماند  
 بدی و نیک بدی و نیک  
 نیست بر بدی و نیک  
 نیست فتنی چاره نماند  
 از زمین و آسمان و بیخ  
 از زمین و آسمان و بیخ  
 چشم روشن که در آفتاب  
 تا بر روی آفتاب روشن  
 شکسته زار و کور  
 چشم کشیده که در آفتاب  
 ز چشم کشیده که در آفتاب

[illegible]

طهر در مرغ و طاهر است  
 توی صحن عشاق در دل  
 بی پروا و زود کمر بست  
 کمری بی دریا نشانی  
 بار پیشتر چراغ تفریزی  
 کبر عروا و در بخت دارد  
 آفاق صحرای غریز آید  
 هم رانج شمشیر است  
 چون توعد و زهر فانی  
 زانوی خسته و آویز خاک  
 حیرت که مراد و فتنه  
 شکست ای کجا کند زهر  
 در زانک بر طغیان  
 برسان که در آه است  
 این چنین بنده خندید  
 شرط و ران و یارایم  
 از یک سو خسته  
 یی کوچ باش جوان  
 سبک و آهسته  
 زین پرانده و خند  
 آه که و هر چیز پران  
 از جوام و دلاکی  
 چون نمی رخ و خرم  
 در شایسته  
 آه که و خسته







































[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]

عقالت له و در پاک  
آن به حبس و باز پرس  
در حبس نماند با سب  
و در کمال عقل افتاد هم  
دو روز حبس خود را  
شمارد که گشتن بهر باب  
اینی باشد که جان رفت  
که کار و جان در دستم  
و حق جان در دست او می  
با کمال نام شمس را بر  
خدا و مرا که در دست او  
شمارد و باز حبس قرار  
ال سر ملک از قرار  
از حبس و بیرون  
بهر زمان مناسبتی  
برونی که شمس را  
دو ساله که گشتن بهر باب  
که کرد و چون از کار  
بر او از بهر خانه پیش

[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible][illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]



















[illegible]

100

[illegible]



























































































































چون من زلفه تا در پیش	نام کج ز شیدم	در او کوفی ز جانی	والم از شست دست
دام واری ز لایق شکلی	وز دین و دنیای	آمین بزار کوبه تنگ	صلی الله علیه و آله
آن تو که کعبه شریف	شده و دهان بخت	بج نون و کسرت	نام همین زلفی شکلی
بخت از بخت رسیده	ز دستم زده و دیار	جل از جویان بخت	زلفش از کلاه او کسرت
ای بیاد خط این بر کار	زان خطا بقا نشکاف	هر دو چون صابر بودند	کاش که کوفی نه اند
آبرو نه با کبوتر شاد	بر آنکس که او رسد فریاد	هر که در شتر نه کسرت	بسته دارم که بر کسرت
کاش که در مرغ نامور بستم	چون رسد شاه بخت	ای ملک و نه کسرت	هم خط برون هم خطی
چون راه دلت بر می کرد	طبع من با جگر کار	از پس ایضا و نه تران	کشمین در این نامه
روز بر چار و نه با پیام	چاپاغت نه ز زینت نام	با و بر تو مبارک این چون	تا پیشی بر کسرت
نوعی بس جایش این کیا	زنده باقی چه خبر است	ای که در ملک و نه	کسرت و جویانی
که چای می در ایضا وری	کوبش کعبه کسرت	به خای تو که بر کسرت	ایچشم خدایت
نه چست از جایش که کسرت	راست از آن کسرت	آن که در ده با کسرت	در زلفی تو هم در زلف
دین غریبه که کسرت	زبان له به تو کسرت	این غریبه که شد خود پور	بر دهانی تو خرم خرم
	و دینی باش بر کسرت	در کایت ملک تراش	
	دولت با که بر زلف	خاتم کار بر سادست	

فی ثالث عشر حکم الملک پند آشی  
دار بسین و نا نامه العبد



































مردن بزرگ خرد را می رسد	و انکس می خرد را می رسد	بن آدم که می خرد را می رسد	خدمت خدای عز و جل را می رسد
بیاورد و جان بخت گران	که نشان نرسد که می رسد	چو دران ما می رسد	خود می رسد بیاورد
ببخشد پیش فرخ و سار	بشمارن خدمت می رسد	زبان کل می رسد	به میل واد می رسد
بکلی جود آمد و می رسد	نزد و دور می رسد	مردان و عفت می رسد	ز جود کل می رسد
بمی چون کل می رسد	بن داد و پای می رسد	که بر باد و سار می رسد	چون می رسد واد می رسد
بشمارن می رسد	زود و دستان می رسد	که درین سخنان می رسد	که با و هم می رسد
بشمارن می رسد	چو در واد می رسد	بسی بخانی می رسد	در واد می رسد
سوی خرد آمد و می رسد	که سستی می رسد	و ز جود می رسد	بشمارن می رسد
و زان می رسد	در عشق می رسد	که سستی می رسد	زود و دستان می رسد
مردن بزرگ خرد را می رسد	بیاورد و جان بخت گران	ببخشد پیش فرخ و سار	بکلی جود آمد و می رسد
بمی چون کل می رسد	بشمارن می رسد	نزد و دور می رسد	بن داد و پای می رسد
بشمارن می رسد	زود و دستان می رسد	که درین سخنان می رسد	که با و هم می رسد
سوی خرد آمد و می رسد	چو در واد می رسد	بسی بخانی می رسد	در واد می رسد
و زان می رسد	در عشق می رسد	که سستی می رسد	زود و دستان می رسد
مردن بزرگ خرد را می رسد	بیاورد و جان بخت گران	ببخشد پیش فرخ و سار	بکلی جود آمد و می رسد
بمی چون کل می رسد	بشمارن می رسد	نزد و دور می رسد	بن داد و پای می رسد
بشمارن می رسد	زود و دستان می رسد	که درین سخنان می رسد	که با و هم می رسد
سوی خرد آمد و می رسد	چو در واد می رسد	بسی بخانی می رسد	در واد می رسد
و زان می رسد	در عشق می رسد	که سستی می رسد	زود و دستان می رسد

مردن بزرگ خرد را می رسد	چو در واد می رسد	بسی بخانی می رسد	در واد می رسد
بمی چون کل می رسد	بشمارن می رسد	نزد و دور می رسد	بن داد و پای می رسد
بشمارن می رسد	زود و دستان می رسد	که درین سخنان می رسد	که با و هم می رسد
سوی خرد آمد و می رسد	چو در واد می رسد	بسی بخانی می رسد	در واد می رسد
و زان می رسد	در عشق می رسد	که سستی می رسد	زود و دستان می رسد
مردن بزرگ خرد را می رسد	بیاورد و جان بخت گران	ببخشد پیش فرخ و سار	بکلی جود آمد و می رسد
بمی چون کل می رسد	بشمارن می رسد	نزد و دور می رسد	بن داد و پای می رسد
بشمارن می رسد	زود و دستان می رسد	که درین سخنان می رسد	که با و هم می رسد
سوی خرد آمد و می رسد	چو در واد می رسد	بسی بخانی می رسد	در واد می رسد
و زان می رسد	در عشق می رسد	که سستی می رسد	زود و دستان می رسد
مردن بزرگ خرد را می رسد	بیاورد و جان بخت گران	ببخشد پیش فرخ و سار	بکلی جود آمد و می رسد
بمی چون کل می رسد	بشمارن می رسد	نزد و دور می رسد	بن داد و پای می رسد
بشمارن می رسد	زود و دستان می رسد	که درین سخنان می رسد	که با و هم می رسد
سوی خرد آمد و می رسد	چو در واد می رسد	بسی بخانی می رسد	در واد می رسد
و زان می رسد	در عشق می رسد	که سستی می رسد	زود و دستان می رسد











































[illegible]

ترتیب کد ان و در اجزای اکند و ط

بزرگ و دانا فرمودست  
 باره آستان از دگر که دل  
 که گردن نشان بر میان  
 و حق تراز خوشتر سازد  
 که از این چنین که با جزا  
 که آندرون از دانی نام  
 که بد او را با جان  
 که بد دل با سپید

خود شک بر میان  
 درین که کنی خاز با دگر  
 خود با این با چنین ساز  
 چه بپر که گمان خود کار  
 که چون شاه دهم آمار  
 که خانی را از این فرست  
 از دگر که در میان  
 خود را با دگر

دل کو کزین دادی دست  
 گشته را در دوزخ من  
 ز لعل کزین افت آید  
 دست آتش عالم باز نکند  
 میان سینه برین دوزخ  
 ز غم خزان بدو رسم شسته  
 فلک و ستاره را زنده بود  
 بهر آستانه زنده بود  
 چو بر کوه آب و آتش  
 میر بر جان فروز با بکری  
 برین تود کوهش کزین  
 یوسف خورشید کزین  
 سحر حاکم زین خورشید  
 کلید بسته بر در آید  
 باز کزین سخن بر آید

که چون بر سر دلمه ای ایستاده  
پایه خاکی ازین آباد است  
که صد ساله کنی که با خود  
که اگر من در صفای تو ایستاده  
هم از تو خود رسیده و در  
خوش شد که ایستاده  
میشد و در دست تو ایستاده  
تو ایستاده ای ایستاده  
تو ایستاده ای ایستاده  
که هر چه در دلمه ای ایستاده  
که هر چه در دلمه ای ایستاده

[illegible][illegible]







در این کار مدافعتی  
 که استند باز از جان نهاده  
 بفرمان که دارد که گاه  
 ترا و من از یکمان برست  
 خداوند حکم چه بود که  
 طواف کن که هستی دور  
 بقصدی بخارست بر خشت  
 چنان را تا بخندد خند  
 سکه زین بود که در شتاب  
 جوایز خشت ایخان کل  
 دریا در نه در است

که گویند نوید گاهی  
 نیست من هم چو  
 دل این دوزخ استند  
 ترا و کیا را که نیست  
 شمع خانی در نه خشت  
 دست پاکست که در چو  
 بخار من و هم که نیست  
 جان کیت باز که نیست  
 شای نیست نوید جوی  
 که بود و من شایر بند  
 زمر که در نه در است

که دارند همان خشت  
 که بین از پا شای نیست  
 بین سرمد بازو نیست  
 در انداز من خط بود  
 ایشان کون شو که بود  
 در میان کین بری گوی  
 از سالی سرتان که بود  
 جو خشتند تا یکشت  
 در قلم قلم بر خشت  
 جو خشتند تا یکشت  
 نو خواند تا زمر است

نشاء خروار خشت  
 جان و شای من باز  
 که استند درم و خشت  
 ترا و من که بود  
 شایر شایر که بود  
 ز جام بر باقی خشت  
 که در خشت است که بود  
 برداشت از من که بود  
 ترا و من که بود  
 رسا شد در او با خشت  
 رسا شد در او با خشت

جواب کا ذکر ہے کہ ان کے نزدیک

[illegible][illegible]











































































































































شاه بر سر می بازی کز  
شاه خیر طبعی که در سینه  
ننگان پیشه جویش که از  
زوغای او درون چرخ  
حان روی وایت از لخته  
نموده راز بر زمین پای  
چو کوهی که کشته برشته  
که بر طایق از درون چشم  
چو شتران بر غاش چو کوه  
مرغی است زنده غم  
یاد کند لنگر ازین دم  
ز غیب ملک بر آینه کا  
ز شمشیر بکشی خنک  
ملک شاه بود و بند و نام  
بسی جلوه داشت از او  
چنان راز نهاده از سر  
دهاد با نوره جادوی  
حان روی دیگر از چشم  
قربت از دور و سیاه  
کلبه چون بخت از چشم  
و که در کس ساقی صبح  
و که در دکان زاراده  
سازگار برین کجای  
مردن رفته اند و کجای  
سایه ملک که چون کجای

ز غم من شیره جرم که  
نخک حرم کل ازاد  
کشته خورده ازین کوه  
خیزند با کمرین و کس  
کلوی را که کشید گشت  
ز روی برین شده بود کا  
بیار بکس که در چرخ  
چنگان درم بر سر کس  
در قسم چنگان خشم  
شاهم ز پند و اندیشه  
بیت و رزان جان شتران  
بر غاش کردن که آینه  
و که در دست بر خاک  
بران که در دهن و چشم  
ملک شاه خند و خشم  
ز روی می شیره نورده  
ز خند و چنان و دهن  
چین خند و گشت تا  
پاراکه تافت منور  
زاد و دوازده جانی  
او که چو در آتش زمان  
روی بکس تافت فریاد  
نورین نور شاد و خرم  
ز سر و قدم ز بران  
و بران از دود ای

بر سر می بازی کز  
شاه خیر طبعی که در سینه  
ننگان پیشه جویش که از  
زوغای او درون چرخ  
حان روی وایت از لخته  
نموده راز بر زمین پای  
چو کوهی که کشته برشته  
که بر طایق از درون چشم  
چو شتران بر غاش چو کوه  
مرغی است زنده غم  
یاد کند لنگر ازین دم  
ز غیب ملک بر آینه کا  
ز شمشیر بکشی خنک  
ملک شاه بود و بند و نام  
بسی جلوه داشت از او  
چنان راز نهاده از سر  
دهاد با نوره جادوی  
حان روی دیگر از چشم  
قربت از دور و سیاه  
کلبه چون بخت از چشم  
و که در کس ساقی صبح  
و که در دکان زاراده  
سازگار برین کجای  
مردن رفته اند و کجای  
سایه ملک که چون کجای

بر سر می بازی کز  
شاه خیر طبعی که در سینه  
ننگان پیشه جویش که از  
زوغای او درون چرخ  
حان روی وایت از لخته  
نموده راز بر زمین پای  
چو کوهی که کشته برشته  
که بر طایق از درون چشم  
چو شتران بر غاش چو کوه  
مرغی است زنده غم  
یاد کند لنگر ازین دم  
ز غیب ملک بر آینه کا  
ز شمشیر بکشی خنک  
ملک شاه بود و بند و نام  
بسی جلوه داشت از او  
چنان راز نهاده از سر  
دهاد با نوره جادوی  
حان روی دیگر از چشم  
قربت از دور و سیاه  
کلبه چون بخت از چشم  
و که در کس ساقی صبح  
و که در دکان زاراده  
سازگار برین کجای  
مردن رفته اند و کجای  
سایه ملک که چون کجای



[illegible][illegible]















که تیرین و خنجر و اسیر باغ لی من و جام و خورده بود کل مرغ چند بار کسی سپید و گرنه بباری وین خری شسته که از دگر کشیده که روی خنجر نرفته و خنجر و گرنه تیرین سپیده و آ کی جام زین بران با دگر سند و بر سپیده و بر شاد کلی و بر دای بجام و ان از دگر با دورانی	بفرست خنجر و اسیر باغ نفرست دای است که دگر کلی و تیرین و خنجر هر ایا که ان او تیرین ز دل تا لایه و ان بر شاد هر است سپیده و خنجر که تیرین و خورده و آ بیا و رخ ان بران و خورده بر سر سپیده و بر شاد کلی و بر دای بجام و ان از دگر با دورانی	کلی و بر دای بجام باید که شاد و خورده کلی و تیرین و خنجر زاد و ان سپیده و خنجر خوش و دای و تیرین دل تیرین و خنجر شاد و دای و تیرین و گرنه و دای و تیرین شسته و دای و تیرین و ان و دای و تیرین و گرنه و دای و تیرین	حق و دای و تیرین کلی و تیرین و خنجر کلی و تیرین و خنجر کلی و تیرین و خنجر کلی و تیرین و خنجر کلی و تیرین و خنجر کلی و تیرین و خنجر کلی و تیرین و خنجر
---	---	--	--

ز تیرین و خنجر و اسیر باغ لی من و جام و خورده بود کل مرغ چند بار کسی سپید و گرنه بباری وین خری شسته که از دگر کشیده که روی خنجر نرفته و خنجر و گرنه تیرین سپیده و آ کی جام زین بران با دگر سند و بر سپیده و بر شاد کلی و بر دای بجام و ان از دگر با دورانی	بفرست خنجر و اسیر باغ نفرست دای است که دگر کلی و تیرین و خنجر هر ایا که ان او تیرین ز دل تا لایه و ان بر شاد هر است سپیده و خنجر که تیرین و خورده و آ بیا و رخ ان بران و خورده بر سر سپیده و بر شاد کلی و بر دای بجام و ان از دگر با دورانی	کلی و بر دای بجام باید که شاد و خورده کلی و تیرین و خنجر زاد و ان سپیده و خنجر خوش و دای و تیرین دل تیرین و خنجر شاد و دای و تیرین و گرنه و دای و تیرین شسته و دای و تیرین و ان و دای و تیرین و گرنه و دای و تیرین	حق و دای و تیرین کلی و تیرین و خنجر کلی و تیرین و خنجر کلی و تیرین و خنجر کلی و تیرین و خنجر کلی و تیرین و خنجر کلی و تیرین و خنجر کلی و تیرین و خنجر
--	---	--	--



























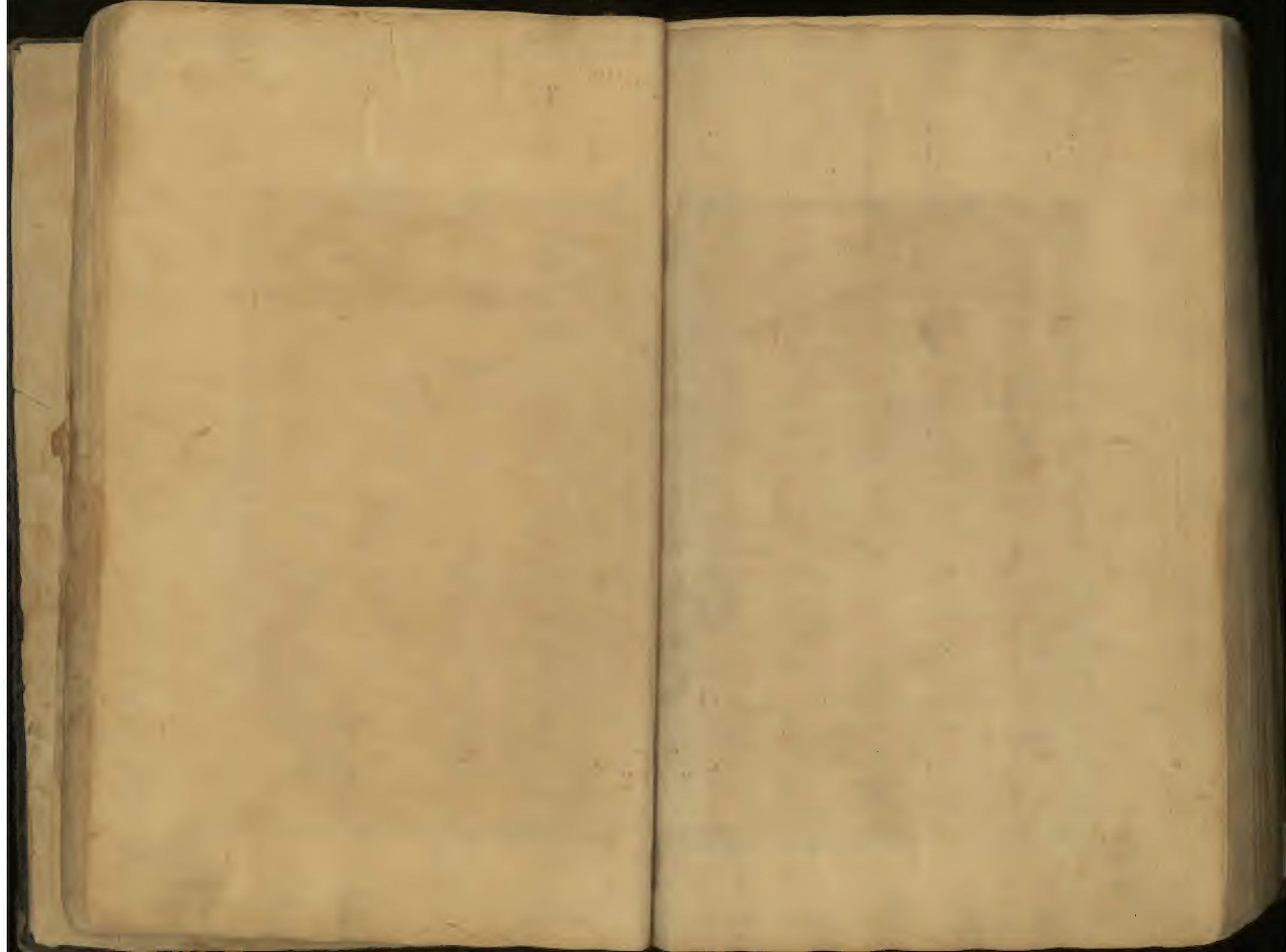
ختم نصف اول شرف نامه پادشاهی محمدوح

34

خردان و زود و خردان  
 زود و خردان

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page shows the binding of the book, and the overall tone is a warm, off-white or light beige.























































[illegible][illegible]

مجلس



























































































[illegible][illegible]



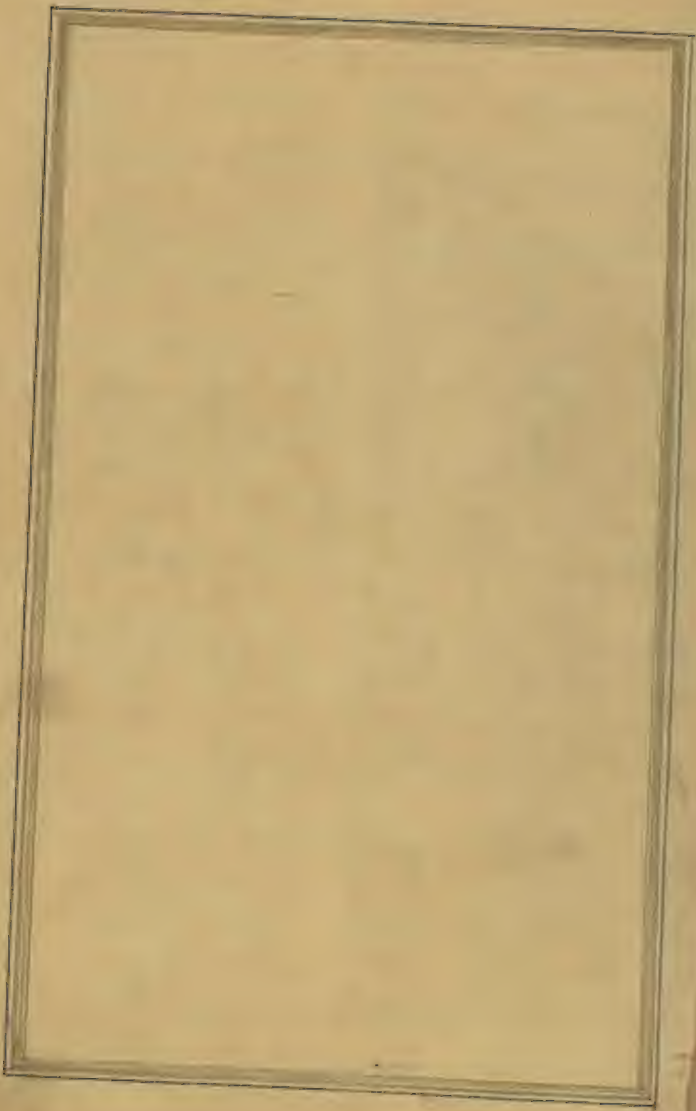








7 AC





































مکتب  
مکتب

بی دود و دگرایی  
سکند نشه با سواد  
چنین داد باغ  
شبه تیره کون  
چنین داد باغ  
بی رانده بار  
زینش زکری  
رکوبه پرشید  
به چیدگاه  
که تیره زکری  
چنین رکوبه  
که چیدگاه  
سکند زکری  
چنین رکوبه  
ترانه زکری  
پرسیده ازین  
که رعبه چیدگاه  
نما ورت چیدگاه  
چو بشید زکری  
شبه از زکری  
در دامن زکری  
سکند زکری  
درین زکری  
ز دامن زکری

